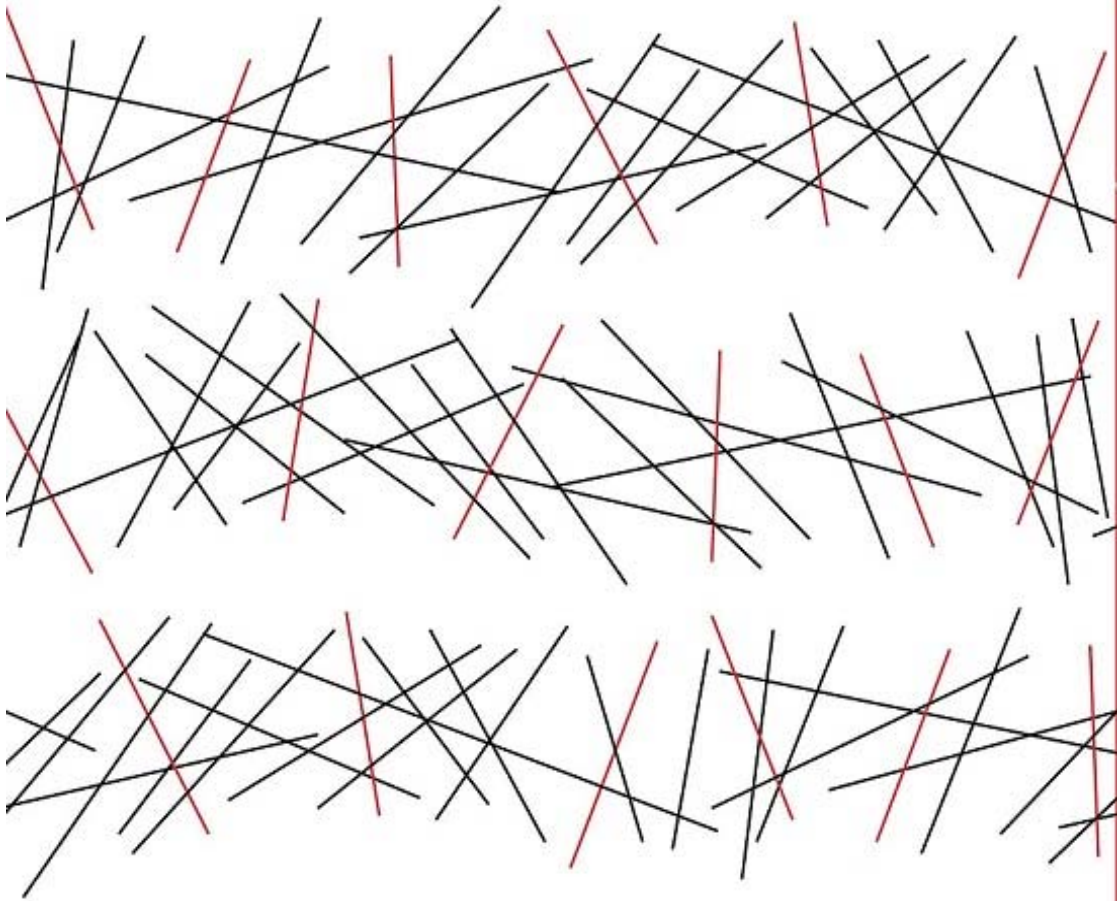




منظومه‌ی بازگشت

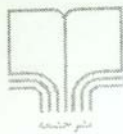
و اشعار دیگر

محمد شمس لنگرودی



سرشناسه: شمس لنگرودی، محمد، - ۱۳۳۰
عنوان و نام پدیدآور: منظومه‌ی بازگشت و اشعار دیگر، محمد شمس لنگرودی
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.
شابک: 978-964-5571-92-2
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ م ۵۸ م / ۸۱۲۳ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۵۷۷۳۴۳

♦ جهان تازه‌ی شعر ♦



منظومه‌ی بازگشت و اشعار دیگر محمد شمس لنگرودی

فهرست

۷.....	منظومه‌ی بازگشت
۶۹.....	اشعار دیگر
۷۱.....	کشتی کاغذی
۷۳.....	دریایت را دوست دارم
۷۵.....	شعرم
۷۶.....	بازگشت
۷۷.....	عصر
۷۸.....	من نکاشته‌ام
۸۰.....	اتفاق
۸۱.....	باز شو
۸۲.....	آتش فروردین
۸۳.....	جیرجیرک خام
۸۴.....	در این شب دلپذیر
۸۶.....	سرباز
۸۷.....	مثل همیشه
۸۸.....	آیا زندگی همین بود

منظومه‌ی بازگشت

محمد شمس لنگرودی
۹

رکاب بزن برادر کوچکم
رکاب بزن
که راه درازی در پیش است.

وقت که می‌گذرد
به کجا می‌رود
انبانک طلایی وقت‌ها کجاست
نگهبانانش کیستند؟

این شام‌ها
که از درخششی ابدی بیمناک‌اند
آنها به دره فرو می‌ریزند

منظوم‌ی بازگشت و... و دریاچه‌ای از روشنی می‌سازند!

۱۰

چه کسی ما را می‌نویسد

چه کسی می‌خواند

چه کسی پاک می‌کند.

ما چون شهاب ره‌اشده‌ای در تاریکی به دنیا می‌آییم
و راه افتادن خود را روشن می‌کنیم.

ساعت

دوازده و بیست و پنج دقیقه‌ی نیم‌روز
باران به شکل همیشگی‌اش با خود حرف می‌زند

باران که دست نوشته های هواشناسی را پاک می کند
 و به میل خود می بارد
 و باد، باد روشن آبانی
 چوپان سراسیمه را به قصر کوچک من می دواند
 و باد، باد روشن آبانی
 در جست و جوی لانه ی خود به خانه ی من می رسد
 و اسب سرکش آتش
 که در برابر خانه ام از رودخانه ظهور می کند.

ساعت

دوازده و بیست و پنج دقیقه ی نیم روز.

محمد شمس انگریزی
 ۱۱

منظومه‌ی بازگشت و...

۱۲

دم جنبانک‌ها

بر گلدسته‌ای از رنج‌ها

آواز مبهمی از گنج‌ها می‌خوانند

که بر کف دریا جا نهادند.

چرخ‌ریسک‌ها

کیسه‌های کوچک روشنائی بر دوش

خواهران سکوت را بر شانهای انجیرین بیدار می‌کنند

و سبابه‌شان رو به من.

خواهران یگانه‌ی من سلام

سلام که شبی سنگین را

محمد شمس لنگرودی
۱۳

در ورد بریده بریده به سحر رساندید.

و روز با عصای گلی رنگش بر ساقه‌ی نیلوفر ایستاده
است

و لباس‌اش را

از خرده‌ریزه‌ی شب می‌تکاند.

گنجشک‌ها به زبان محلی خود غیبت می‌کنند

زنیل موریانه پُر از

خرده‌ریزه‌ی چوب‌های خیس

و رودخانه مسیرش را می‌داند.

مادر! چگونه بلبل و مینا سراسر روز را با خود حرف
 می‌زنند

منظومه‌ی بازگشت و...
 ۱۲

و عطسه‌ی سهره‌های سیاه پایانی ندارد
 مادر میان من و این نیم‌روز پاییزی حایل شو
 می‌خواهد مرا ببرد
 و به دست کسی بسپارد که نمی‌شناسیم.

بارانی ریزبار
 مرغ‌های دریایی، شتابان، ساک کوچک‌شان را می‌بستند
 و شال‌گردن‌شان همیشه لکه‌ی کوچکی از خون داشت
 شال‌های بنفش
 با طرح دو پرنده‌ی قهرمان

محمد شمس لنگرودی
۱۵

که عاشقانه بر کف دریا جان باختند.

اول صدای دسته‌جمعی بال‌های‌شان را از سینه‌ی خود
می‌شنیدیم

بعد همه‌شان پنجره را باز می‌کرد
و صدای مادر را (بی‌آن‌که لب از لب بگشاید)
(او همیشه بی‌سخن از رنج‌ها حرف می‌زد)
و یقین داشتیم پیش‌تر پرنده‌ی خارزاری بوده است.

از کودکی‌ات بگو مادر!
یعنی روزگاری هم‌آشیانه‌ی مرغ‌های دریایی بوده‌ای

منظومه‌ی بارگشت و...
 ۱۶
 و تگرگ آستین‌ات را می‌کشید و به آشیانه‌ی مرغ‌ها
 می‌کشانند
 هم آشیانه‌ی کبک‌های دری بوده‌ای و با آن‌ها حرف
 می‌زدی؟
 در تاریکی از چه سخن می‌گفتند
 و به هنگامی که خواب می‌شدند
 خواب‌های‌شان را می‌دید که از پیشانی‌شان می‌گذشت
 و گرد اتاق‌ها می‌چرخید؟
 و سپس هنگامی که آذرخش کبود بر درها می‌کوبید
 و به دنبال کلیدی می‌گشت
 تا دان پرندگان را برای ستارگان یتیمش برچیند
 کجا می‌رفتی!

و دو پاسبان شنل پوش در تاریکی — تو خود می گفتی —
 رعد را از آشیانه تان دور می کرد...
 خب بعدها چه شد که تو را به پدر سپردند.

همه چیز ساده بود
 مثل گذشتن ماشینی در باران که برق می زند
 یا برگ ها که فرو می ریزد
 و پیراهن مردی مُرده که زمانی طولانی در جالباسی
 مرد مانده است

آرام و طبیعی
 چون گردش تنبلانه ی بادی بر کشتزار
 که ناحه صله بگ ها را از هم باز می کند

منظومه‌ی بازگشت و...
 ۱۸
 و به دیدن موری خوشنود است
 آرام مثل شانه‌ی خورشید
 که همیشه کمی خیس به نظر می‌رسد.

و مرگ چیزی دور بود
 از قاطری که سوارش را می‌کشید
 چیز زیادی نمی‌دانستیم
 (آیا تا پایان جهان سکوت می‌کنند
 و دنیا در سیاهی رازی خاموش می‌شود).

مادر برای من از آب‌ها بگو، قاطرها
 برای چه اسب‌ها غمگین‌اند

محمد شمس لنگرودی
۱۹

آیا به گذشته‌های غم‌آلود فکر می‌کنند
و چشم‌های‌شان دو برکه‌ی شفاف برف
چشم‌های‌شان...

برادر کوچکم
رکاب بزن
راه مانده است
و ما هنوز دنبال پرستویی می‌گردیم
که غرویی بالش را به پرستویی دیگر تعارف می‌کرد.

این جا چه سخت حرف‌های ساده‌ی آدم را درک می‌کنند
مگر نه اه

منظومه‌ی بازگشت و...

۲۰

می‌گوید شما؟

می‌گویم دوستت دارم، دریا را، زمین را،
 بالی که بر شانه‌ی خود بیندم
 پیشاپیش شما به گریه‌ی ایران بگویم
 استخوان سگی شایسته‌ی نام‌تان نیست
 این جا چه سخت حرف‌های مرا درک می‌کنند
 با این اسب‌های اجاره‌ای هرگز به خانه‌ی گاليله
 نمی‌رسیم
 با موریانه نمی‌شود در خانه‌ی چوبی زندگی کرد.

گفتم برای من از آب‌ها بگو
 از دریای خزر که دو بال کف‌آلود کم دارد

محمد شمس فکری

۲۱

از چمنخاله، زمانی که پیاله‌ی چای را برمی داشت
و به آفتاب رنگ پریده‌ی عصرگاهی گوش می سپرد
برای من از آب‌ها بگو
که یک سره برق می زنند
حال آن که در ستایش شان جز سکوت
هیچ کس نیست
سکوت، بچه غول خواب زده‌ای
که پرچم کوچکی در دستش گرفته
تکان می دهد
و گله‌ی گاومیش‌ها
که رودخانه‌ی تاریک را
در جستن رازی شخم می زنند

منظومه‌ی بازگشت و...
۲۲
و سفال‌ها که بخار می‌کنند
راز برمی‌خیزد
دست و صورت خود را می‌شوید
و عقاب‌ها
چکه‌های تازه‌ی راز را
از کناره‌ی لب‌هایش می‌مکند
و به شکل بلوری غیب می‌شوند.

مادر می‌گفت نمی‌دانم چرا
هر چه که چرخ می‌کنم
به شکل عقابی درمی‌آید
که میل به پرواز دارد.

محمد شمس لنگرودی
۲۳

و دانستن رازی تلخ بود
و مدرسه رازی تلخ بود.

نه، این باران‌ها همان نیست
که بر سر کودکی می‌بارید
او به هر چه که دست می‌کشید
قلبی می‌بخشید
بر هر چهره‌ای که عبور می‌کرد
دسته‌گلی بر جا می‌نهاد
طوری که شکل انار می‌ترکید
از گه‌شه، ه، س، ط، ع، م، ح، کند.

منظومه‌ی بازگشت و...

۲۲

نه، این باران‌ها همان نیست

بارانی نرم‌بار

که لنگر کشتی را می‌گشود

و کشتی‌ها (بی‌آن‌که بدانند)

مست به خیابان‌ها می‌آمدند

به مورچه‌های بی‌خانه سلام می‌کردند

مه، گل مریم را به جانب آفتاب می‌کشید

تا عیسا را شانه‌به‌شانه‌ی آفتاب ببیند

دلش آرام گیرد

این باران اسیدی که رهگذران را خشک می‌کند

و نمایشگاهی از گل‌های سیاه را می‌چرخاند

همان نیست

محمد شمس لنگرودی
۲۵

بارانی چون اسب
که به پای خود می آمد
تاریخ دهکده را بر شانه‌ی خود می نشاند
و به گردش می برد.

بعد برف — پوسته‌ی آسمان — از سرما می ترکید
برف که تسبیح پیامبران بود
تکیه داده به ایستگاه شب
و ما بچه‌ها دل مان برای پنج تن شان تنگ می شد.

— مادر، پیامبر ما کدام است؟
— بزرگوار، او که همیشه الان ماه را به دو نیم کرده است.

منظومه‌ی بازگشت و...
۲۶

و تکه‌های کوچک روشنی
اطراف خانه‌ی ما پخش می‌شد
ما به جانب نور می‌دویدیم
به جانب شب‌نم...
شب‌تاب‌ها را در کف‌مان می‌گرفتیم
و غرش کشتی‌ها را می‌شنیدیم
و نعره‌های نهنگ را تا برادرشان در کف‌مان آسیبی نبیند.

پس شب‌تاب‌ها لامپ‌های‌شان را برای نهنگ‌ها روشن
می‌کنند؟
پس ما برادر فوک‌ها، شیرهای دریایی، کوسه‌هایم؟
و جمله‌ی ما از دریا آمدیم!

محمد شمس فگر روی
۲۷

و اسب — که دانای بزرگ بود —

همیشه سکوت می کرد

می دانستیم

واژه های ذوب شده از سکوت است

که صورت اسب ها را بخار آلود و سفید می کند.

در چینه ی لک لک ها

چهار نقشه ی راه بود

که پرسش مان را به زبان فصیح شرح می داد

لک لک های سفید

بر شانه ی سربازان می نشستند

و از عقوبت خون سخن می گفتند

منظومه‌ی بازگشت و ...
۲۸

برگ‌های زرد

لرزان از سکوت

دست نسیم را می‌خواندند

که چه توفانی در راه است

مادر! پس ما برادر فوک‌ها، شیرهای دریایی، کوسه‌هاییم!

سراسر راه‌ها وقت ریخته چنان که کنار می‌زدیم

گوشواره‌ی دختران جوان

از خرده‌ریزه‌ی وقت بود

دست‌بند پسران

از چرم ساده‌ی وقت وقت

کودکان دبستانی

محمد شمس دگرودی
۲۹

از چاله چوله‌ی وقت می‌پریدیم
به مدرسه می‌رسیدیم
و راه مدرسه دور بود.

اما مادر
برای چه هر چه درخت می‌نویسم
شکل درخت خانه‌ی ما نیست
می‌نویسم بام، در و شکل بام خانه‌ی ما نیست
پس این الفباها به چه درد می‌خورند
چه‌طور بنویسم نارنج
تا ترشح نارنج را بر چهره‌ی سردم حس کنم.

منظوم‌ی بازگشت و...

۳۰

از نیمکت‌ها که سیاه بودند
 آو درخت بریده به گوش می‌رسید
 در برگ‌های دفترچه‌ی صدبرگم
 قلب درخت بریده هنوز می‌تپید
 و قلم که به خواهر خود کاغذ می‌رسید
 نجوای غم‌آلودش را سر می‌داد
 آن‌ها از چه سخن می‌گفتند.

و مدرسه رازی تلخ بود
 که فقط معلم می‌دانست
 و ناظم می‌دانست
 که چوب بلندش را به ساق نحیفش می‌کوبید

محمد شمس لنگرودی
۳۱

بر دیوار مدرسه زاغ‌ها
سر در کتاب بُرده دعا می‌خواندند
«آمین»

و این صدای زمستان بود
که برف را در شن‌کش سنگینی می‌کشید
و فقر را به تساوی
از درز خانه‌ها به درون می‌فرستاد
فقر، که پیراهن بچه‌ها بود
صورت بچه‌ها را گم می‌کرد
شرمساری پدران را سر دست می‌گرفت
و به مادر سکوت می‌آموخت.

منظومه‌ی بازگشت و...
 ۳۲
 برف نقره نقره در ظلمات خدا می بارید
 پیراهن شیطان را بر دروازه‌ی خانه‌ها می آویخت.

مادر می گفت:

برف، رخت عروسی اغنیا
 برف، پیراهن آخر گشنگان است.
 و برف، حوصله‌ها را سیاه سیاه می کرد.

اما همیشه بهار سر ساعت می رسید
 و ما کبک‌ها در برف‌های به جامانده در دل مان شکار
 می شدیم

در تورهای نامرئی، شکارچیانی نامرئی

نحمدت، شمس لنگرودی
۳۳

حال آن که به نظر می رسید در خیابان ها
به گردش عصرگاهی مشغولیم
به نظر می رسید
سر در پی دخترانی زیبا
راه های مان را گم کردیم
و در آشیانه ی درناها لانه داریم.

و دلم شور می زد
به گریبانم نگاه می کردم
عشق بود که نفس هایم را می شمرد
عشق بود با دو ساعت دیواری بر پرتگاه
و من که سرک می کشیدم

منقوبی بازگشت و... و هراس سقوطم با من بود.

۳۴

رکاب بزن برادر عاشقم
 رکاب بزن
 به این سو آن سو نگاه نکن
 آن چه که می بینی تازه نیست
 ماییم که بزرگ می شویم
 و سستی پاهایت از خستگی نیست
 از شگفتی این جهان است.

تو بزرگ می شوی، دنیا هم بزرگ می شود
 پیر می شویم

محمد شمس لنگرودی
۳۵

دنیا چروکیده و پیر می شود
بر سر هر چهارراه
چهار دانه سیب
چهار خوشه‌ی گندم
و پدر گناهت را می بخشد
به یمن گناهان نکرده گناهت را می بخشد.

پدر! این ستاره‌ی خاموش نامش چیست
این حباب طلا که به سقف می رسد
راهش را کج می کند، و به تاریکی می رود
چاه‌های سرد
که بغ‌بغوی کبوتر چاهی به درخشش تیره‌اش حرمت
می بخشد

منظومه‌ی بازگشت و...
 ۳۶
 این فرشته‌ی بدخو که دیده نمی‌شود
 اما همه چیز را از جا می‌کند
 این سیاه بلند، بلند
 که سپیده‌دمان ناپدید می‌شود
 در دلم آشیان می‌گیرد
 این تلاطم کف که بر سر هیچ می‌وزد.

و شعر می‌رسید
 از آن سوی خزر، از مه، صدای رشید
 (فکر می‌کنم در گلوی رشید بلبل لانه داشت
 چون گاهی چند دانه پر از رادیو به بیرون می‌افتاد.)

محمد شمس لنگرودی
۳۷

شعر می‌رسید
و چنان حرف می‌زد
که مجاب می‌شدی
زندگی در امدادی بر نخی است
بر دره‌ای از جهنم
اما می‌دانستی که به آن سویش می‌رسی
غرق در حواشی بی‌مقدارش
می‌رسی
و از تمامی راه‌ها راهی را می‌شناخت
که میان هوا باز می‌شد
و باده‌ها مهندس و باغبانش بودند.

شعر

منظومیه بازگشت و...

۳۸

رنج را در بوته‌ی زکریا آب می‌کرد
 طوری که شهاب که به سینه‌ام برمی‌خورد
 به خانه‌ی اولش برمی‌گشت.

آسیاب قدیمش را آه‌های ما می‌چرخاند
 و آن‌چه که آرد می‌کرد
 مُسکَن تشنگی بود.
 دستش را می‌گشود
 به رهگذران صبر هدیه می‌کرد
 در تاریکی برابر پایت راه می‌گشود
 در روشنایی خورشید چند سایه داشت

محمد شمس نگری
۳۹

که بر سر عابران عجول می کشید
انگشت اشاره‌ات که بر اوراقش می سایید
آغشته به بغضی کم‌رنگ می شدی
که مدام می جوشید، و رنگ لباس‌ت را بر می گرداند
سگ‌هایی داشت دست‌آموز
که به سردوشی‌ها، اعداد، و دندان طلا می پریدند
گرمایش را از طرز راه رفتن مور می گرفت
به نهنگان می بخشید
خار، مردگان، فرشته‌ی از یادرفته، همه در چشمش زنده
بودند.

زیتون سیاه را به قیمت سنگینی می خرید

منظوم‌ی بازگشت و...
 ۲۰
 و تاج دختران فقیر را می‌آراست
 بزغاله‌ی سامری را در صفحات کتاب می‌شناخت
 بعب‌شان را به سنگ سلیس مبدل می‌کرد.

در صورت گرمش نکته‌ای بود
 که به هر تن می‌تایید
 به فرشتگی مبتلایش می‌کرد.

یک صبح زمستانی کتابم را از دستم گرفت
 برابر مرغان گذاشت
 دیدم حروف سیاه را نک زدند
 برچیدند

محمدشیر نگریدی
۴۱

و صفحات سفید را می دیدم که از بر می خوانم
تعویض غریبی که بلاگردان بود.

و عشق، همخانه‌ی شعر بود
و در آتش من لانه داشت
زندگانی شان از راه خیال می گذشت.

هر شامگاه
بازیچه‌های تازه‌ی شعر را بر تاقچه ردیف می گذاشت
و هر زمان که دلم تنگ می شد
یک دانه به من می بخشید
دلم از رسوایی می گذاخت.

منظومه‌ی بازگشت و ... عشق

۲۱

کج بیلی تازه داشت
تراشیده از اشعه‌ی آفتاب صبح
که زمین مرا شخم می‌زد.

نخستین تلاؤ آفتاب را به شبنم بی‌بقا می‌بخشید
و به هنگامی که درخت در تاریکی غرقه بود
به ستاره‌ها یقین می‌بخشید طلوعی دیگر در پی است.

عشق

از خود گریختن و در خود ریختن
و شکل اول آشنایی

محمد شمس لنگرودی
۴۳

با شکل‌های دیگر زندگی بود
آتش‌نشانی که مرا از سرما رهانید
و در آتش خود غرق کرد
عشق بود که مرا با صورت‌های دیگر من در آینه آشنا
کرد.

از صبح ازل
با چهار پرِ رنگارنگ
از دیوارها و آسمان و درخت می‌گذشت
ورد روشنی از قوس قزح برجا می‌نهاد
تا مرغ گرفتار، شکارچی محبوبش را ببیند.

منظومه‌ی بازگشت و...
۲۲

ستاره‌ی کم‌رنگی در کفش بود
بر تخته‌های سیاه اشعاری می‌نوشت
که از بر می‌کردم
و به نام خود می‌خواندم
دلوی داشت زرد
از چاه‌های شب آرام چیزی می‌کشید
که سه شب پی‌درپی
خضر را به خانه‌ی ما می‌آورد.

عشق

پیرهنم را صاف می‌کرد
دهانم را می‌آراست

محمد شمس نگری
۲۵

لهجه ام را به شیرینی باد در می آورد
(وقتی دو برگ صنوبر را بر هم می کشید)
و من از عبورش
از ناخن تا مو
مبعوث شعرِ تری می شدم.

دختران خدا را در راهم می نشانند
یوسف های برهنه در پیرهنم می دویندند
دستش به هر واژه ای کار کرده که باز می شد
پوششی ابدی بر سطحش می کشید
روغن هر ستاره ای که تمام می شد
(ستاره های قدیمی را می گویم)

منظومه‌ی بازگشت و...

۲۶

که در گِل کِهکشان‌ها از خاطره‌ها رفته بودند)
 عشق می‌آمد، دوسه قطره خون از گلوی شباویز
 می‌گرفت
 و شعله‌ی تشنه را می‌افروخت.

در روشنایی روز، با دمپایی چوبی سر کار می‌رفت
 تا عابران خیابانی بشنوند
 از خواب‌گردی‌شان برخیزند.

مسائل ما را در گودی دستش حل می‌کرد
 و به ما می‌نوشت
 در دفتر خاطراتش، برگه زرد بود

محمد شمس نگری
۴۷

و به هر نام که صدایش می کردیم

درختش می رویید

و این همه را شعر در جیبش می گذاشت

در سایه‌ی چیزها می نشست

و بر من می خواند

تا در برابر نیستی بخوانم

پیاله‌ی هستی از شکر پر شود.

اما مادرا برای چه زیبایی‌ها می آیند و تمام می شوند

و دغدغه‌ها، رنج‌ها پایانی ندارند

این روشنایی‌ها به چه درد می خورند که در هاون می کویم

ستاره‌ام به چه درد می خورد

منظومه‌ی بازگشت و... وقتی نه به دستم می‌رسد، نه زبانم را می‌فهمد، نه به خانه‌ام می‌آید:

۴۸

آبی سرد، سوغات زمستان
 قصری از بلور که به نابینایش هدیه کردند
 توفانی که تنور پیرزنان را روشن می‌کند
 ناوی کاغذین در باران.

دنیا غولی است در بیجامه‌ی رنگی
 که شلنگ انداز می‌دود
 و به کار خندیدن بچه‌ها می‌آید
 غول. غول. غول...
 تنه می‌زند، می‌افتیم

محمد شمس لکھروی
۴۹

و به زادگاه مان
به غبار ستاره‌ها باز می‌رویم.

آیا مالک این بهشت، این جادوی جاودانه
همین مار بود؟
این درخشش لغزان
که دنباله‌ی چرخانش را به دهان گرفته و موج می‌زند!

چگونه به گرمایش دل بیندیم
وقتی به دهانش نزدیک می‌شویم.

تابستان می‌رسید

منظومه‌ی بازگشت ...

۵۰

با انبوهی ستاره‌ی نوزاد
و مرا به خاطر می‌آورد که بزرگ می‌شوم
و لبخنده‌ی رازناکش دور بود.

تابستان می‌رسید
با انبوهی رنگ‌ها، شادی‌ها، دریاچه‌ی سوسن
و من آب می‌شدم
در اعماق لاژوردی دریا که برابر مرگی زنده بود
آب می‌شدم
در نجوای بی‌کلام ستاره‌ها
در شادی‌های سپیده‌دمی
و آسمان پناه‌جویش.

محمد شمس لنگرودی
۵۱

دریا عصیانی سرد بود، عصیانی پایان ناپذیر
و بارانی از شهاب که پشت بقعه فرو می بارید
به خاکستر ققنوسم مبدل می کرد

و شاخه گلی می خواستم در برگ جوانش بنشینم و از
خود سخنی بگویم.

مادر چه خوب شد که مدرسه ها بسته است
و گرنه چه طور می توانستم چرخ کردن پیرهنم را بینم
چه طور می توانستم بلبل نوزاد نخعی را بر سینه ی خود
بینم
با متقاری که سراسر سال باز مانده است.

منظوم‌ی بازگشت و...

۵۲

بعد سایه‌ها که خاکستر خواب بر پلک و پرت می‌ریزد
و نقره‌ی دریاها

و این فرشته‌ی گول‌خورده را که گریه‌کنان به خانه‌ی من
آمده است

چه‌طور می‌توانستم در گنج‌هی تاریکم پنهان کنم.

مادر چه خوب شد که مدرسه‌ها بسته است

و گرنه چه کس این مورها را

که آفتاب مرده‌ی کوچک را حمل می‌کنند

از کاربافک گشنه‌رهایی می‌بخشید

این مورهای طلایی که به قطره‌ی آبی می‌لرزند، دعا

می‌خوانند

محمّد شمس لنگرودی
۵۳

و به بچه‌هاشان دیر می‌رسند.

دروازه‌های آهنین مدرسه‌ها بسته بود

و از درون مدرسه

نحوای اجنه به گوش می‌رسید.

فکر می‌کنیم تا برگردیم

میزها، پرده‌ها و تخته‌های سیاه را جویده و خورده‌اند

آیا بچه‌های لاغر زندانی

تابستان را در مدرسه‌ها مانده‌اند

و مداد که دکان اجنه را می‌تاشند؟

منظومه‌ی بازگشت و...
۵۴

تابستان رمزی تازه داشت
رمزی شفاف و طلایی
و دلم می‌خواست نیمه‌شب دزدها را
در اتاقک پرشعری زندانی کنم
و تا سپیده موسیقی باخ از درز اتاقک‌شان به درون بریزم
و اضطراب غم‌زده‌شان را ببینم
دزدهایی نامرئی
که صدای پای مهیب‌شان سراسر عمر با من است.

تابستان بی‌کران بود
روز، روکش زرینی از صدای زنجره‌ها بر کوچه - خیابان‌ها
می‌کشید

محمد شمس‌الغروی
۵۵

زنجره‌های تهی

بی‌معه و احشا

زنجره‌هایی که طعام‌شان آوازه‌های محلی ما بود
و گام صدای‌شان را در هر گامم بر درخت صنوبر عوض
می‌کردند.

و سکوت زنده بود

سکوتی که حرف نمی‌زند

اما مجاب می‌کند

و زمانی که به مُرده‌ی خود فکر می‌کنیم

چشم‌های بلورینش می‌درخشند.

منظومه‌ی بازگشت و...
۵۶

دوست دارم که بینمش
دنبالش بیفتم
خانه‌ی او را پیدا کنم
می‌گویند بچه‌های سکوت از مخمل ناب‌اند
از موی بز کوهی
و دندان‌اش در هر چه فرو می‌رود
به تلاطم قلب می‌رسد.
می‌دیدم سکوت ایستاده است و به گل‌ها آب می‌دهد
گل‌هایی شادمان

که به غلتیدن شب‌نم‌های مضطرب از نَک برگ‌های شان
معتادند.

محدثین نگار
۵۷

می‌گفتم مادر چلچله‌ها باز با لباس قدیمی‌شان
بازگشته‌اند

و شانه‌به‌سر باز تاج زرد قدیمی خود را حمل می‌کند
و نمی‌دانستم چرا

قهقهه‌ی کبک‌ها شبیه به هم

گریه‌ی بوتیمارها شبیه به هم

و ناله‌ی شبگیرها به ناله‌ی ما می‌ماند.

آیا گله‌ها، شاخه‌ها، همه از یک نژادند

منظوم‌ی بازگشت و...
۵۸

آیا به، که به لفظ میوه‌ی خود حرف می‌زند
پیام انار را می‌فهمد
آیا آبِ خانه‌ی ما که به جوب می‌رسد
حرف آبِ خانه‌ی همسایه را می‌فهمد
و سارها که لباس سیاه پوشیده‌اند
از لک‌لک‌های عبوس ترسی ندارند؟

نمی‌دانستیم
شب‌های روشن تابستانی
وقتی غوک‌ها
سازهای رویایی خود را کوک می‌کنند و ترانه‌های بهشتی
می‌خوانند

در کار بلعیدن حشراتی لاغرند که به خانه‌ی خود
می‌رفتند

محدثی لنگری
۵۹

و زور آفتاب
فقط به سایه نمی‌رسد
که پرورده‌ی آفتاب است
(و این همه را بعدها فهمیدیم
که در آتش جنگی سوختیم.)

نمی‌دانستیم
ما به خوردن هم خو کردیم
و صلح واژه‌ای است
که از خورده شدن می‌گریزیم.

منظومه‌ی بازگشت و... می‌پرسیدم کجاست پس تماشاخانه‌ی کیست این جهان

می‌پرسیدم کیستند

اینان که نگاه‌شان نه به بازیگران

که به بازی یکدیگر است

به روزنامه‌ی گوشت‌خوار، فرشته‌های گرسنه‌ای که در

پی‌گوشواره‌ای بدلی بر تخت‌خواب غریبه‌ها می‌گردند

و ملک مقرب در باجه اسکناس تقلبی می‌شمارد

ملک مقرب، سلطان عبوس، دریاچه‌ی شیشه‌ای،

بوزینه‌ی گویا، سنگ‌نوشته‌ای از بخار، دود فلج،

خیابان‌ها تا کمر در آتش و برف

برف از خود به جانب خود پناهی می‌جوید

سرطانک غمگین

محمد شمس لنگرویی
۶۱

ماده‌گاو من که به پای خود به جانب کارد می‌رود

صورت اشباحی تازه‌زاد

تنها بمب‌ها واقعیت این جهان‌اند

پنهان کن صورت اشباح را پنهان کن

کاردها به دنیا نیامده راه‌های دردناک شکم را می‌دانند

جاسوسک بی‌سر، بی‌پیکر، تک‌پاخته، صبور

این جا آتش به پای خود آب می‌ریزد

صبر پیشه کن شیطان زبرجد، صبر پیشه کن

مرگ دکمه‌های پیرهنش را باز کرده است

.....

یعنی برادر من می‌گویی برگردیم؟

اما، اه بسته است

منظومه‌ی بازگشت...

۶۲

و تا نیمه‌های هوا برف

برف سبک که در پی‌مان می‌بارید، و نشان قدم را
می‌پوشاند

و آن همه آدم‌برفی که شمایل دیگری از ما بودند
راه بسته است

و این جهانِ چنبره‌آغازی نداشت، پایانی نداشت
آیا بازی دست‌های‌مان

برای بستن کول‌بارمان بود

و آن همه روزها، دریاچه‌ی روشنایی، بال‌های شناور،
راه‌ها

صورت‌های پراکنده‌ای از مه بودند؟

یعنی اسب‌ها که صورت‌شان در بخار بهاری سفید
می‌شدند
و ما ترس خورده به سجده فرو می‌رفتیم
نقاشی بادها بر شن بود؟

آیا تابستان برهنه، با رکابی روشن
از بام خانه‌ی ما بالا نمی‌رفت؟
و سوسک‌های طلایی
از پنجه‌های پنج‌ساله‌ی ما نمی‌ترسیدند؟
ما بچه‌ها که نمی‌دانستیم
خون پیراهن سربازان واقعی است
و گلوله‌ی مشقی ربطی به درس شبانه‌ی ما ندارد.

محمد شمس لنگرودی
۶۳

منظومه‌ی بازگشت و...
۶۲

تابستان‌ها را ما نخست در دفترمان نقاشی می‌کردیم
به خدا سفارش می‌دادیم
تابستانی که به بال خروس
چنان رنگی می‌بخشید
که فرشتگان مُدل
شرمنده‌ی رخت‌های قدیمی‌شان آب می‌شدند
تابستانی
که تا اواخر پاییز طول می‌کشید
و اشتباه درختی کوچک کافی بود فصل به اول خود
برگردد.

آیا آفتاب

محمّد شمس‌النگرودی
۶۵

بیهوده در پنجره‌ها شعله‌ور بود
و خاکستری از او برجا نمی‌ماند!

ساعت چند بود خدای من آیا ساعت چند بود
که مار ماهی من به دانش زندگی مبتلا شد
ساعت چند بود

آیا هنوز بچه‌های ساده‌ی کودن در مدرسه‌ها مانده‌اند
و برادر من پشت شیشه‌های کدر انتظار مرا می‌کشد؟
ساعت چند بود خدای من آیا ساعت چند بود
که نمی‌دانستیم

عمر

نه تیک‌تاک عقربه‌ها

منظومه‌ی بازگشت و...
 ۶۶
 تاک تاک سرخ خاطره‌هایی است
 که به صورت من روشنی می‌بخشد.

ساعت چند بود خدای من آیا ساعت چند بود.

وقت که می‌گذرد

به کجا می‌رود

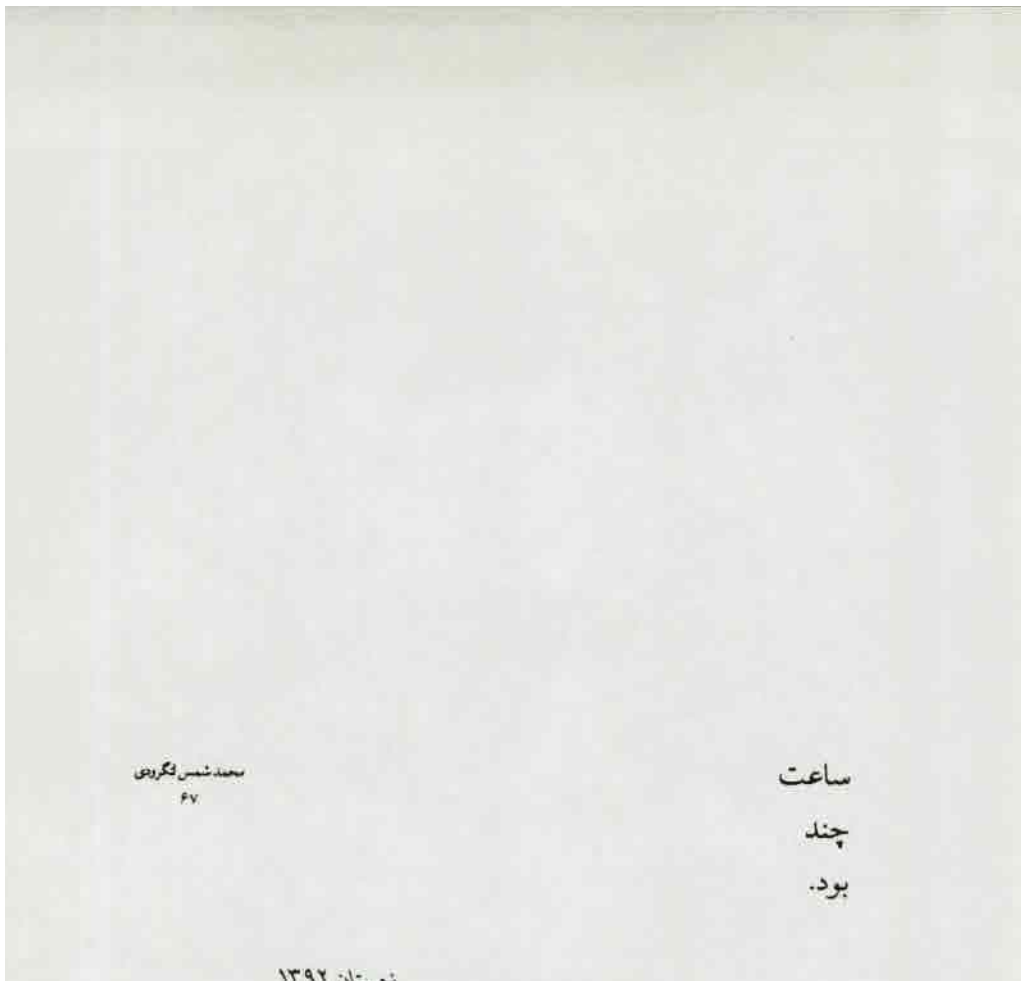
انبانک طلایی وقت‌ها کجاست

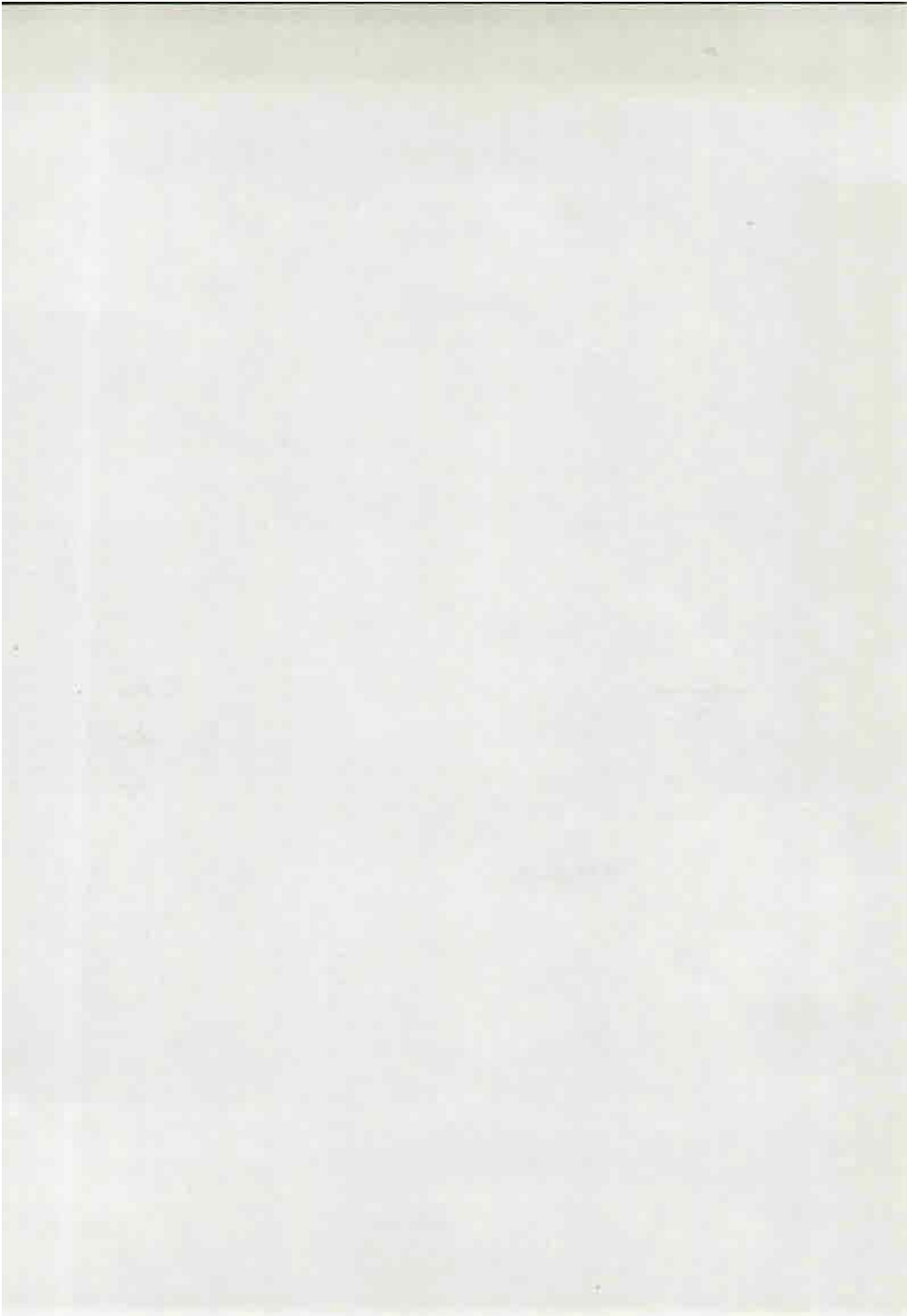
نگهبانانش کیستند

ساعت چند بود

خدای من

آیا





اشعار دیگر



کشتی کاغذی

محمد شمس لنگرودی
۷۶

این کشتی
که دو مارماهی زرین
ملاحان کور اویند
ساعت نام اوست.

و این حباب بنفش
که بین خودی‌ها آسمانش می‌خوانیم
کلاه‌خود شاه فرشتگان است.

و تگرگ بلورینی
که بر این کشتی کاغذی می‌بارد
همه‌مازند را خواهد برد.

منظومهای بازگشت و...
 نمی دانم چه اصراری بود
 که به دنیا بیاییم
 بعد بگذارد برود
 طوری که صدایش را حتا نشنویم.

دریایت را دوست دارم

محمدشیر نگرینی
۷۳

دوستت دارم
نوری که از درون تو می درخشد و
راهم را روشن می کند.

تاریکی ابرت را دوست دارم
که در ستایش روشنی می باری
رودخانه هایت
که به سنگ ریزه و خارهایم سلام می کنند.

دریایت را دوست دارم
که فقط برای غرق کردن من آفریدی.

و این ساعت گنج که دوروز است خوابیده است

منظومهای بازگشت و...
 و این ساعت گنج که دوروز است خوابیده است
 که تو را بیشتر ببینم.

۷۴

شعرم

محمد شمس لنگرودی
۷۵

این تاج مسیح است
با رگه‌های تازه‌ی خون
این تاج مسیح است.

اما کنار تو انگار من
دفتر شعرم را واژگونه بر سر خود نهادم.

بازگشت

مرا

منظومه‌ی بازگشت و...

۷۶

از روی جرقه‌ها جمع کن
کنار خودت ببر
شیاطینی را به یاد می‌آورم
که کودکی‌ام را ربودند
و راه بازگشت به خانه‌ات را گم کردم.

عصر

محمد شمس لنگرودی
۷۷

آن جا بودی
بر صندلی حصیری کوچکت
این سو آفتاب، آن سو ماه
آفتاب: زورقی که تو را از من دور کرد
ماه: حلقه‌ی چاهی
که مرا در سردابش کشید.

من نکاشته‌ام

من نکاشته‌ام

منظره‌ای بازگشت به...

۷۸

گل آفتاب‌گردان را

که به سوی تو بال می‌زند.

(باغ یک سره غرق در روشنایی دلخواه من)

من نکاشته‌ام

درخت کوچک وقت را

که بی مضایقه برگ می‌دهد

و عکس‌های تو

در هر قطره‌ی شبنم‌ش.

محمد شمس فکری
۷۹

(راه یک سره غرق در روشنایی دلخواه من.)

من نکاشته‌ام این باد را
که تصویر جهان را هر دم
به شکل تازه‌تری می‌ریزد که تو فکر می‌کنی.

(عمر یک سره غرق در تنهایی.)

اتفاق

اتفاقی هستی
که نمی‌افتی
مگر به دست من و
شعرهای من.

منظوم‌های پارکشت و...

۸۰

باز شو

می گویم باز شو

چون کف دستی، صبح ستمگر باز شو!

و نشانم بده

اورا نیاورده باز به خانه ی من آمدی!

محمد شمس لنگرودی
۸۱

آتش فروردین

منظوم‌های بازگشت و ... دوست دارم
۸۲
و دلم می‌خواهد
دستم را در قطرات ستاره‌ام بشویم
که آتش فروردینی آب کرده است.

دوست دارم
و تو همچون بهاری
سرگرم درختانی دیگری
که در سنگ‌نمک لانه دارند.

جیر جیرک خام

این جیر جیرک خام را

چه کسی بر جلیقه‌ی این تاریکی دوخته است

جیر جیرکی از کتان

که آوازش را نخوانده فرو می‌ریزد

در این شب تابستانی.

محمد شمس لنگرودی
۸۳

در این شب دلپذیر

منظومه‌ی بازگشت و...
۸۴

دوست دارم

در این شب دلپذیر

عطر تو

چراغ بینایی من شود

و محبوبه‌ی شب راهش را گم کند.

دوست دارم

شب لرزان از حضورت

پایش بلغزد

در چاله‌ای از صدف که ماهش می‌خوانند

و خنده‌ی آفتاب دریا را روشن کند...

محمد شمس لنگرودی
۸۵

اما نه آفتاب است و نه ماه
عصرگاهی غمگین است
و من این همه را جمع کرده‌ام
چون دلتنگ توام.

سرباز

سربازی هستم ... منظوری بازگشت و ...
که به کشتن وقت می روم. ۸۶

تا دوردست ها
پرچم دشمن خانگی.

مثل همیشه

محمد شمس لنگرودی
۸۷

مثل همیشه شعرهای سپید می نویسم
از سیاهی ها می گویم
سیاهی ها، دریا دریا، دور مدادم جمع می شوند
و غوطه ی مغروقینم
به لرزش لامپ ها در ساحل شیشه ای می ماند.

آیا زندگی همین بود

یک، دو، سه

منظومه‌ی بازگشت و...

۸۸

آیا زندگی همین بود.

خواهر کوچکم!

برای ادامه‌ی بازی دیگر

مزه برهم نمی‌گذارم

همه ناپدید شده‌اند

در تاریکی هم که نمی‌شود کسی را پیدا کرد.